Copyright Ezzat Goushegir©
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

خاطرات مهاجرت
(13)

عزت السادات گوشه گير
www.ezzatgoushegir.com

4 دسامبر 1986- (13 آذر ماه) آيواسيتي ـ امريكا

يك ماه و ده روز است كه به امريكا آمده ام. يك ماه است كه به سر كار ميروم. و يك ماه است هم كه هفته اي دو روز به يك كليسا ميروم براي يادگيري زبان.
همه اينها را مديون خواهرم اعظم و شوهرش آرتور هستم و بيژن كوچولو با لبهاي قرمزش و موهاي فرفري طلايي اش... وقتي كه به فرودگاه سدار راپيد رسيديم، هر سه ايستاده بودند منتظرمان. آرتور با قد بسيار بلند، اعظم با شلوار لي و يك بلوز يقه اسكي سفيد با طرح سيب يا توت فرنگي ... و بيژن كوچولو توي بغلش... هر سه بسيار ساده بودند.
يادم آمد در ايران كه بودم، تصويري كه از اعظم و آرتور در ذهن ساخته بودم اين بود كه آنها روزهاي تعطيل شان را به اسب سواري ميپردازند و يا تنيس بازي ميكنند. و همه چيز در اطرافشان شفاف و آرامش بخش است.
اين تصاوير كه مثل رويا به سراغم مي آمدند، مرا از فضاي تيره اطرافم جدا ميكردند. اين تصاوير، تصاويري نجات بخش، حيات بخش و اميدساز برايم بودند. اميد به اين كه در زير آفتاب درخشان و شفاف خواهري دارم كه منتظر ماست.
يكشب در روزهاي جنگ، كه همراه با لشكري از خانواده جنگديده ام در كرج زندگي ميكرديم، خواب ديدم كه بر يك «تپ» (توضيح: آبكشي است گرد و سبدگونه براي صاف كردن برنج يا تازه نگه داشتن سبزيجات و ميوه جات در دزفول، كه از الياف گياهي درست ميشود. و موارد استعمال ديگري هم دارد.) نشسته ام و «تپ» ناگهان از حياط خانه مان پر كشيد و من سوار بر آن مثل يك پرنده در هوا چرخ ميزدم. نيروي محرك، «تپ» بود. مثل يك هواپيماي بدون محفظه در آسمان آبي حركت ميكرد. هوا در اطرافم به طور غير قابل تصوري لطيف و سبك بود و من سبكبال در آسمان به طور هلالي و مدور چرخ ميزدم.
بعد از مدتي ـ كه نميدانم در خواب چگونه گذشت ـ «تپ» از پنجره باز يك ساختمان بلند در امريكا وارد يك شركت (محل كار) شد. همه چيز در آن شركت تميز و منظم بود. از پنجره هاي بسيار بزرگ و وسيع آن آسمان آبي را ميشد ديد و آفتاب درخشان را. مردان و زنان شيك و تميز سرگرم كار بودند و ورود من با «تپ» از پنجره باز، هيچ چيز را در روال كاري شان تغيير نداد. بعد خودم را ديدم با قد بلند و يك كت و دامن كوتاه صورتي خوشرنگ و كفش پاشنه بلند با موهاي رها تا روي شانه هايم، كه از يك اتاق به اتاق ديگر ميرفتم. پر از اعتماد به نفس بودم. و جزيي كاملا متعلق به آن شركت.
وقتي كه خوابم را براي افراد خانواده ام تعريف كردم، كلي همه از روياي سوار شدنم بر «تپ» خنديدند. مامانم گفت: تو حتما به امريكا خواهي رفت و اعظم به تو كمك خواهد كرد!... من هيچوقت امريكا را دوست نميداشتم و تا آن زمان هرگز روياي آمدن به امريكا را در سر نپرورانده بودم. شايد در آن دوران، مجموعه اي از همه چيز، چيزي را در من تكان داد، تا راه حلي پيدا كنم و به سويي حركت كنم كه تا لحظه حركت،

فقط يك تصور خيالي از آن داشته ام. «تپ» با ورود به امريكا بدون ترديد يك پنجره مبهم و جديد را بر روي من باز ميكرد!
حرف مامانم درست بود و اعظم آن «تپ» را با آن انگشتان صبورش برايم بافت. نميدانم چرا در فرودگاه ژاكت يقه اسكي او... آن يقه با طرح سيب يا توت فرنگي مثل يك تصوير عميق و پاك نشدني در ذهنم ثبت شد.
در آن يقه چه سرگذشتي بود كه وجه حقيقي خواهرم را در طول مهاجرت و زندگيش در امريكا به من باز مينمود؟ آن اعظم سوار بر اسب، آن اعظم قهرمان تنيس، به خواهري تبديل شد ساده، صبور، پر از مهرباني و از خود گذشتگي...
پس از آن لحظه سريع و باريك ديدار، كلمات سهراب سپهري تفسيري از صفت هاي او شد:«صبور، تنها، سر به زير، سخت»...
در آن لحظه كه او را ميبوسيدم، به يادم مي آمد كه در نوجواني چقدر او را آزار داده بودم!
وقتي كه يك شعر مينوشتم، از يك اتاق به اتاق ديگر به دنبالش ميدويدم و از او خواهش و تمنا ميكردم تا به شعرم گوش كند. اگر او پاي راديو نشسته بود و ميخواست به آهنگ هاي غربي گوش بدهد، من مثل آدمي كه روي اِژگل(1) هاي گداخته راه ميرود، اين پا و آن پا ميكردم تا آن آهنگ تمام بشود و او با بي حوصلگي بنشيند و در حالي كه خميازه ميكشيد، به آيين شعرخواني من احترام بگذارد و به شعرم گوش بدهد! واي به حال موقعي كه او را مجبور ميكردم تا شعرم را هم نقد كند! وقتي اين آيين تمام ميشد، آرام ميشدم و پي كار خودم ميرفتم!
اين خاطره ها در آن لحظه سريع ديدار، پرشتاب به خاطرم مي آمدند. حالا مثل آن دوران ساعت هاي طولاني مينشيند تا به داستان 13 سال دوري گوش بدهد. با اين تفاوت كه او حالا با تمامي جان و روانش به من گوش ميدهد. از سرگذشت هاي خصوصي گرفته تا داستان انقلاب و جنگ....
باورنكردني است كه خميره و ذات او تغيير نكرده است. و تصور ميكنم كه تازه بسيار هم حساس تر، مهربان تر و خردمندتر شده است.
تمام مهرباني هايش مثل مهرباني يك خواهر بزرگ است به خواهر كوچكتر... در حالي كه من نزديك به سه سال از او بزرگترم. اما حالا او دارد بزرگم ميكند آرام آرام...
آرام آرام...